

آنکه شبیه من نبود

م. رهی

تهران - ۱۳۹۱

آنکه شبیه من نبود

سرشناسه : ره‌ی، م.
 عنوان و نام‌پدیدآور : آنکه شبیه من نبود / م. ره‌ی.
 مشخصات نشر : تهران: نشر علی.
 مشخصات ظاهری : ۹۵۸ ص.
 شابک : 978 - 964 - 193 - 197 - 3
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره : ۸۱۵۱ ۲۴۶۵ ط/ت ۷ PIR۱۳۹۱
 رده‌بندی دیوبی : ۶۲/۳فا
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۴۹۲۴۲

به نام خداوندگار

... لیک دور از سایه‌ها

بی خبر از قصه‌ی دل‌بستگی‌هاشان

از جدایی‌ها و از پیوستگی‌هاشان

جسم‌های خسته ما در رکود خویش

زندگی را شکل می‌بخشند.

شب به روی جاده‌ی نمناک

ای بسا من گفته‌ام با خود

«زندگی آیا درون سایه‌ها مان رنگ می‌گیرد؟»

یا که ما خود سایه‌های سایه‌های

خویش‌تن هستیم؟»

ای هزاران روح سرگردان،

گرد من لغزیده در امواج تاریکی،

سایه من کو؟

«نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموشم»

سایه من کو؟

سایه من کو؟...

فروغ فرخزاد

آنکه شبیه من نبود

م. ره‌ی

چاپ اول: زمستان ۹۴

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: ادیب

لیتوگرافی: سوره

چاپ: میثاق

صحافی: پارسیان

حق چاپ محفوظ است.

۳ - ۱۹۷ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش: نشر و پخش علی

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، پلاک ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل اول

چند لحظه ای می شد که خورشید غروب کرده بود، اما هوا هنوز کمی روشن بود. نگاهی به ساعت انداختم و نگاهی در آینه. نیم ساعت به آمدن شراره مانده بود. آماده بودم. کمی سرم را جلوی آینه به چپ و راست بردم و خط لب و خط چشمی را که یک ساعتی وقت صرفشان کرده بودم برای آخرین بار چک کردم. با انگشت کوچکم کمی کنار خط لبم را ساییدم و توی اتاق قدم زدم. بعد رفتم کنار پنجره و به در حیاط خیره شدم.

هوا کم داشت تاریک می شد. مادرم کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود. با چشم یکی یکی از کف حیاط پنج تا پله را بالا رفتم. نگاهم به در بسته حیاط که خورد دوباره به حیاط برگشت. این بار به سمت راست رفت. سر مادرم هم که وضویش تمام شده بود به همان سمت چرخید.

سهیلا خانم بود. تازه عروسی که هشت ماهی می شد به همراه شوهرش آقا جلال به حیاط ما اسباب کشی کرده بودند. از پله ها که پایین می آمد در چوبی پشت سرش بسته شد. کمی با مادرم خوش و بش کرد و از پله های زیرزمینی شان رفت پایین.

به سمت چپ نگاه کردم، چراغ های اتاق بی بی صدیقه صاحبخانه مان خاموش بود. نگاهم از درخت تناور توت وسط حیاط بالا رفت. پایین که آمد خورد به نگاه مادرم که وسط پله ها ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. زیر لب به خودم فحشی دادم و از کنار پنجره رفتم لبه ی تختم نشستم. می خواستم تا آخرین لحظه ی بیرون رفتنم چشمش بهم نیفتد. حوصله بگو مگو نداشتم.

صدای دو لنگه در چوبی اتاق کناری که به هم خورد، پشت سرش وصل شد به صدای ناله‌ی در اتاقم. مادر در راکه پشت سرش بست با صدایی آرام پرسید: — کجا شال و کلاه کردی؟ مگه نمی بینی هوا داره تاریک می شه؟...

آرایش غلیظم راکه دید مکنی کرد و با لحنی تندتر پرسید:

— این چه وضعیه دختر برای خودت درست کردی؟ می خوای جلوی در و همسایه آبرومون رو ببری؟

مثل یک بشکه باروت بودم که هر لحظه امکان داشت منفجر شود. برای

این که شب خودم را خراب نکنم سعی کردم صدایم بلند نشود:

— چیکار کردم مگه؟ دیشب که بهت گفتم. امشب عروسیه دخترخاله

شراره‌اس. دعوتم کرده. خودش با ماشین می یاد دنبالم، آخر شب هم برم می گردونه.

— آخه این چه عروسیه که تو رو تنها دعوت کردن؟ حالا آقات نمی تونه بیاد.

منو چرا دعوت نکردن...

با پرخاش حرفش را قطع کردم:

— بابا عروسی خودش که نیست، عروسی دختر خالسه. منو هم چون دختر

خاله‌اش می شناسه، به شراره اصرار کرده دعوت بشم. بعدشم تو هفته پیش

می خواستی بری عروسی همین همسایه‌های خودمون لباس نداشتی، چه طور

می خوای بلندشی بیای بالا شهر تالار؟ خوبه صدبار بهت گفتم شراره از این

دخترهای گدا گدوله‌ای که صبح تا شب دور و برت می بینی نیست. می بینی که

این همه اوامده دنبالم یکبار هم تعارفش نکردم بیاد توی خونه...

مادر انگشتش را روی بینی اش گذاشت و حرفم را قطع کرد:

— هیس! چرا صدات رو به سرت می ندازی؟ اون گور به گورها دوبار

سکته‌اش دادن و انداختنش گوشه‌ی خونه. ببینم تو هم با این کارات سکته سوم

رو بهش می دی بخوابونیش گوشه قبرستون خیالت راحت بشه...

صدای زنگ، حرف مادر را قطع کرد. کیفم را برداشتم و به طرف در رفتم.

مادرم جلوی در ایستاده بود. تازه از نزدیک دیدم که چشمانش برق افتاده‌اند.

کمی که نگاه کرد از جلوی در کنار رفت. وارد اتاقی که پدرم یک‌سالگی می شد روی تخت کنار آن جا خوش کرده بود شدم. چشمان بی حالتش را که خیره به خودم دیدم ایستادم. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— آفاجون! عروسی دختر خاله‌ی دوستم دعوتم. آخر شب برمی‌گردم.

چشمانش را به هم فشرد و به زور لبخند زد. می دانستم ناراضی است. تانه ماه

پیش که سالم بود هیچ وقت به خاطر نمی‌آورم که جرأت کرده باشم بعد از

تاریکی هوا تنها بیرون رفته باشم. روز روزش هم باید هزار جور دلیل و بهانه

می تراشیدم که بتوانم یک ساعتی را بروم بیرون.

البته از اوایل پاییز گذشته که دانشگاه قبول شدم کمی آزادتر بودم، اما وقتی

درست دو ماه بعد از رفتن من به دانشگاه سخته کرد و افتاد گوشه‌ی خانه، کم کم

دایره آزادی‌های من هم بیشتر شد.

وارد ایوان شدم. کفش‌های پاشنه بلندی را که زیر چادرم قایم کرده بودم پایم

کردم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. جلوی پله‌های در حیاط بودم که کلید داخل

قفل چرخید و در باز شد. ایستادم. بی بی صدیقه آرام آرام و با احتیاط یکی یکی

پله‌ها را پایین آمد. چشمش که به من افتاد سلام کردم. روی پله اول ایستاد و

لبخند زد:

— سلام دختر گلم...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و روی صورتم خیره ماند:

— ماشاءالله! هزار ماشاءالله! کجا مادر به سلامتی؟

می دانستم با آن آرایش غلیظ باید خجالت بکشم. بی بی صدیقه را

می شناختم. بعد از آن همه سال مستأجری‌اش همه اخلاق‌هایش دستم آمده بود.

اما این را هم می دانستم آدمی نیست که اگر از چیزی خوشش نیامد به رو بیاورد.

هنوز محو لبخند بی بی بودم که چشمم به مرتضی افتاد. چند تا پاکت دستش

بود. چشمش که به من افتاد ایستاد و سلام کرد. جوابش را دادم. سریع نگاهم را از

او گرفتم و رو کردم به بی بی صدیقه:

— عروسی دخترخاله‌ی یکی از دوستام دعوتم.

— به دختر خانمی بیرون منتظره. گفت با شما کار داره.

مرتضی این حرف را با لحن خاصی گفت. بدون آنکه نگاهی به او بیاندازم دستپاچه گفتم:

— بله دوستمه، اومده دنبالم.

مرتضی تنها کسی بود که هربار نگاهم می کرد ضربان قلبم نامنظم می شد. گرچه هنوز احساس خاصی بهش نداشتم. یعنی به هیچ کس نداشتم. چون خیلی نقشه ها برای آینده ام داشتم.

تازه توی آن نه ماهی که آقا جونم سگته کرده بود، طعم آزادی و حق تصمیم گیری برای زندگی و آینده ام را چشیده بودم. دوست نداشتم به خاطر یک ماجراجویی عاشقانه، مثل احمق ها این حق را دوباره در مشت مرد دیگری بگذارم. به قول شراره که همیشه می گفت «مردها همه شان سر تا پا یک جورند. کنترل گر و مستبد و خودرأی. کاری هم ندارند جز گرفتن آزادی زن ها و خفه کردن استعدادهاشون در نطفه.»

از کنار مرتضی که رد شدم، نگاهم بی اختیار در نگاهش گره خورد. نگاهش تغییر کرده بود و از آن لبخند همیشگی اش هم خبری نبود.

در را که پشت سرم بستم و نگاهم به شراره افتاد، تازه احساس کردم متوجه منشاء حال مرتضی شده ام. شراره در حالی که آرایش غلیظی کرده و سر و گردن و موهای رنگ کرده اش را از لابه لای شال نیم بندی که روی سرش انداخته، بیرون ریخته بود، به اتومبیلش تکیه داده بود. نگاهی به دور و بر انداختم و بدون این که جواب سلامش را بدهم با حرص گفتم:

— صدبار بهت گفتم وقتی می آی دم خونه ما به کم مراعات سر و وضعت رو بکن. بابا این جا با جایی که تو زندگی می کنی از زمین تا آسمون فرق می کنه...

شراره بی توجه به ناراحتی ام نگاهی دقیق به صورتم انداخت و لبخندی صورتش را پر کرد:

— چه عجب دل و جرأتش رو پیدا کردی یه دستی به اون ابروهای پاچه بزیت

بزنی...

حرفش را قطع کردم:

— تا کس دیگه ای نیومده زودتر سوار شو بریم.

سوار که شدیم گفتم:

— تازه مادرم متوجه ابرو هام نشد. بابت همین آرایش اگه بدونی چه طوری از کوره در رفته بود. اگه زورش می رسید کتکم می زد.

به یاد نگاه های بی بی صدیقه و مرتضی افتادم و آرزو کردم کاش با آن ها روبرو نمی شدم. شراره نگاهی دوباره به صورتم انداخت و گفت:

— این که هنوز آرایش نیست. بذار برسیم خودم یه کمی دیگه روی اون صورت خوشگلت کار کنم، بعدش بهت می گم آرایش یعنی چی. به قول معروف آرایش باید وحشیانه باشه.

از حرف شراره خنده ام گرفت:

— یعنی چی؟ آرایش وحشیانه باز چه صیغه ایه؟

— گفتنی نیست، صبر کن بهت نشون می دم.

شراره اتومبیلش را روشن کرد و آرام در طول کوچه باریک و پر از چاله چوله مان به راه افتاد. وجب به وجب، درهای کوچک بود و بچه هایی که هر کدام از آن درها باز می شد، چند تا ایشان قل می خوردند توی کوچه. کوچه پر بود از چاله چوله و آب هایی که از زیر بعضی درها بیرون می آمد، وسط کوچه آب راه باریکی ایجاد کرده بود که با عبور هراتومبیلی گل و لجن آن به اطراف می پاشید. مخصوصاً مواقعی که لاستیک اتومبیل در یکی از چاله های پر آب فرو می رفت. اوایل رفتن به دانشگاه و دوستی با شراره، هر وقت اصرار می کرد تا خانه برساندم طفره می رفتم. اما بالاخره یک بار که حال خوب نبود و سرم درد می کرد، نتوانستم از دستش فرار کنم و به زور سوارم کرد و رساندم خانه.

خوب یادم هست وقتی برای اولین بار اتومبیل شراره وارد کوچه مان شد، سر دردم چند برابر شد. گرچه به مرور که با شراره صمیمی شدم، کم کم رفت و آمدش به کوچه مان برایم طبیعی شد، اما باز هم هیچ وقت دلم نمی خواست داخل خانه مان دعوتش کنم. صدای شراره افکارم را پاره کرد: